

# تراشه های تبر سیاوش کسرایی

## پاییز

در بادروبه ها

خاکستر بهار

سیل در سرای سینه و در استخوان باغ

بر شاخه های پرت تک افتاده استوار

رنگ سیاه زنده ترین رنگ ها کلاغ

## باران نمی تواند

نه نه نمی تواند باران

کز جای برکنی

یا بر تن زمین

با تار و پود سست

پیراهنی ز پوشش رویینه بر تنی  
با دانه دانه های پرکنده  
با ریزشی سبک  
با خاکه بارشی که نه پی گیر  
نه نه نمی توانی باران  
هرگز نمی توان  
باران! تو را سزد  
کاندر گذار عشق دو عاشق  
در راه برگ پوش  
حرف نگفته باشی و نجوای همدلی  
باران! تو را سزد  
کز من ملال دوری یک دوست کم کنی  
می ایدت همین که بشویی  
گرمای خون  
از تیغ چاقویی که بریده است  
نای نحیف مرغک خوشخوان کنار سنگ  
یا برکنی به بام  
آشفته ککلی ز علف های هرزه روی  
اما نمی توانی زیر و زبر کنی

نه نه نمی توانی زین بیشتر کنی  
این سنگ و صخره های سقط را  
سیلی درشت باید و انبوه  
سیلی مهیب خاسته از کوه

### سرسام

آب در پوسته حوض عرق می ریزد  
زرد و بشکسته و بی جان خورشید  
عنکبوتی است که افتاده در آب  
هر کسی در طرفی  
سایبانی طلبیده است و به چشمان دیده است  
هفتمین پادشاهش را در خواب  
نگهم مورچه وار  
می رود از بن دیوار به اوج  
نردبان سوخته انگشتانش  
که نهادست ز حیرت زدگی بر لب بام  
نفسم و انفسم

دارم از این همه خاموشی و گرما سرسام

## شوق

برکرده ام سر

از رخنه ای در سینه سنگ

آری بهارم من در این تنگ

تنها اگر باد

تنها اگر ابری و باران

تنها اگر خورشید بود این گل نمی رست

زین تنگنا راه رهاییدن نمی جست

ای سایه ابر

ای دامن ابر

ای تیغ خورشید

ای جام باران

این گل نمی بود

گلدانه را گر شوق گل گشتن نبود

## در گریبان

### باور

باور نمی کند دل من مرگ خویش را  
نه نه من این یقین را  
باور نمی کنم  
تا همدم من است نفسهای زندگی  
من با خیال مرگ دمی سر نمی کنم  
آخر چگونه گل خس و خاشاک می شود  
آخر چگونه این همه رویای نو نهال  
نگشوده گل هنوز  
ننشسته در بهار  
می پژمرد به جان من و خاک می شود  
در من چه وعده هاست  
در من چه هجر هاست  
در من چه دست ها به دعا مانده روز و شب  
اینها چه می شود؟

باور کنم که آن همه عشاق بی شمار  
آواره از دیار  
در کوره راه ها همه خاموش می شوند  
باور کنم که دخترکان سفید بخت  
بالای بام ها و کنار دریچه ها  
بی وصل و نامراد  
چشم انتظار یار سیه پوش می شوند  
باور کنم که دل  
روزی نمی تپد  
بی آن که سر کشد گل عصیانی اش ز خاک  
نفرین بر این دروغ  
دروغ هراسناک  
پل می کشد به ساحل آینده شعر من  
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند  
پیغام من به بوسه لب ها و دست ها  
پرواز می کند  
باشد که عاشقان به چنین پیک دوستی  
یک ره نظر کنند  
در کاوش پیایی لب ها و دستهاست

کاین نقش آدمی  
بر لوحه زمان  
جاوید می شود  
وین ذره ذره گرمی خاموش وار ما  
یک روز بی گمان  
سر می زند ز جایی و خورشید می شود  
تا دوست داری ام  
تا دوست دارمت  
تا اشک ما به گونه هم می چکد ز مهر  
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار  
کی مرگ می تواند  
نام مرا بروبد از یاد روزگار  
بسیار گل که از کف من برده است باد  
اما من غمین گلهای یاد کس را پر پر نمی کنم  
من مرگ هیچ عزیزی را  
باور نمی کنم  
می ریزد عاقبت  
یک روز برگ من  
یک روز چشم من هم در خواب می شود

زین خواب چشم هیچ کسی را گریز نیست  
اما درون باغ  
همواره عطر باور من در هوا پر است

### غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت  
همواره خفته است در آغوش آسمان  
بالایی ای درخت  
دستت پر از ستاره و چشمت پر از بهار  
زیبایی ای درخت  
وقتی که بادهای  
در برگهای درهم تو لانه می کنند  
وقتی که بادهای  
گیسوی سبز فام تو را شانه می کنند  
غوغایی ای درخت  
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است  
در بزم سرد او



خنياگر غمين خوش آوايي اي درخت  
در زير پاي تو  
اينجا شب است و شب زدگاني كه چشمشان  
صبحي ندیده است  
تو روز را كجا  
خورشيد را كجا  
در دشت دیده غرق تماشايي اي درخت  
چون با هزار رشته تو با جان خاكيان  
پيوند مي كني  
پروا مكن ز رعد  
پروا مكن ز برق كه بر جايي اي درخت  
سر برکش اي رمیده كه همچون اميد ما  
با مائي اي يگانه و تنهايي اي درخت

### اين بار

بار دگر اگر به درختي نظر كنم  
يا از ميان بيشه و باغي گذر كنم

چشم به قد و قامت دار و درخت نیست  
چشم به روی نقش و نگار بهار نیست  
چشم به برگ نیست  
چشم به غنچه و گل و سبزینه خار نیست  
چشم به دستهای پر شاخسار نیست  
این بار چشم من به سوی آشیانه هاست  
آنجا که می تپد دل نوزاد زندگی  
و ندر هجوم سخت ترین تندباد هاست  
آماجگاه تیر تگرگ و سنان برق  
پرواز گاه خوشدلی و خانه بلاست  
چشم به لانه هاست  
ای جوگان از دل توفان برآمده  
چشم پی شماست !

### کاشی اصفهان

یک پاره آسمان را با دامن چمن  
در هم سرشته اند

در این خمید شب زده آن طرفه ساحران  
آواز و نغمه را  
با نور رشته اند  
در قالب دریچه رویای کودکان  
یک خشت هشته اند  
آن گاه  
بذر گیاه جادو  
بر خشت کشته اند  
گنبد نهاده اند  
گلدسته بسته اند  
ژولیده باغهای شگرف آفریده اند  
با رقص رنگها  
در شاخ و برگها  
چه شعرها به دود دعا برنوشته اند

سرحد آدمی

من شعله نیستم

من دود نیستم  
من کوه نیستم  
من رود نیستم  
محدود نیستم  
محدود نیستم به همین نقشه تنم  
بیرون ز تخته بند تنم باز این منم  
تا دوردست تا همه تا تو  
ای آخرین ستاره بیرون ز کهکشان  
آری منم زمان  
آری منم مکان  
نامم بلند در همه محدوده خدا  
مرزم کشیده تا پس دیوار این جهان

نماز بر سجاده سبز

صبح شسته رفته بود و جاده  
دره های نیم خفته را

روی دوش می کشید  
تا بلند آبی افق  
ابرها گشوده بادبان  
پشت سر نهاده آشیان کوه  
پر کشان  
مقصد گریزشان جزیره پریده رنگ ماه  
بحر  
فرش نیل تاب  
با لبی نهان و پیچ پیچی به جان  
مرغ ها به جانش اوفتاده در چرا  
سبز سبز  
خاک و آسمان  
ضربه تبر شنیده می شد از نهفت بیشه زار  
باد  
گاهواره بسته بر کبوده ها  
می دوید خوش خوشک سبک ز روی شاخه ها  
آن زمان که آفتاب  
تیغ می کشید  
تا کلاه برق پوش قله را به سوی دره کج کند

من شکوه این سپیده را  
با سرود نامت ای ستوده می شکافتم  
روی واژه های شب‌نم شبانه  
می شنافتم

### گشایش

آغاز کردم  
افسوس ناگه از سر شاخ سخن پرید  
پرواز را  
در شاخه زار فکر  
من پی گرفتم اما  
دامی به ره نهادمش از گیسوان تو  
آواز دادمش  
گردن نهادمش  
با واژه نجیب نوازش  
بس ناز دادمش  
یاری گرفتم از همه کائنات تا

پوشیده روی آمد و لب بسته ایستاد  
بر دفتر سپید دهان باز کردمش

### رهایی

گفتم : و درآورمت از کار  
گفتم بسازمت  
بر دارمت ز جای  
گفتم تو را تمام کنم این بار  
گفتم ز سنگ خفته  
شطی کنم شناور در گیسوان تو  
پس ساقه سپیده دمان را  
بر جای بازوان تو بگذارم  
گفتم که خیرگی کنم و خارا  
بشکافم  
الماس برکشم برش اندیشه روشنا  
در چشم خانه های تو بنشانم  
تا قللهای سینه گرمت کند طلوع

این سنگ کال را  
با تیشه ام بکوبم و بتراشم  
چندی به شب کمین کنم و راه شب زنم  
مهتاب را بدزدم  
مهتاب را به قامت تو پیرهن کنم  
آری بیوشمت  
باشد که جاودانگی ات را عیان کنم  
ای در شبنم نشسته و بگرفته روز من  
ای سنگ سنگ حامله ای سنگ سخت سر  
بگذار تا تو را  
از تخت بند ظلمت دیرین رها کنم  
بگذار ای صبور که تا بشکنم تو را  
بگذار تا برآورمت پربها کنم

### ساز سرود

گل سرخی بر دهان  
خورشیدی در انبان



پیشاپیش سرودی راه می رویم  
پیشاپیش سرودی را می رویم  
سرودی که خون  
سرودی که نان  
می دهد به ما  
جان می دهد به ما  
من سرود را نمی خوانم  
چون سرود را نمی دانم  
هیچ کس نمی خواند  
چون نمی داند  
روزی دیگر  
باز می گردیم  
سرود را می یابیم  
سرود را می سازیم  
سرود را می خوانیم  
عبوس و خسته  
دسته دسته  
گسته گاه گاه پیوسته  
پیشاپیش سرودی پیش می رویم

## پیامبر و پیام

گر جوابی نیست  
کوتهی از کیست  
از من است که ایا آنان را فرستادم  
پاکتر پیغام گویی دل رباینده  
با نوید کار سخت آغاز نیک انجام  
یا که تقصیر است آنان را که پیغامبر دل بسته و مفتون  
برده اند از یاد پاسخگویی پیغام

## کوبه

کوبه بر در بی تکان مانده است  
بی صدا مانده است  
بر در خاموش افسرده است  
روزها شبها ست

هیچ دستی دست او در دست نفشرده است  
کوبه دارد از فلز آگهی با جان  
کوبه دارد واژه مژدهزا بر لب  
کوبه دارد باربار ارمغان در دست  
شورها با اوست  
یادها هشدارها با اوست  
تا نجند او  
تا نکوبد او  
همچنان بر میهمان و میزبان در فروبسته است  
ساکنان خانه بیدار  
قاصدان مهربانی  
راهتان بسته است  
دستتان خسته است  
کوبه را با خویشتن بس حرف آهسته است

چشم انداز

ابر پاکیزه ردا

آسمان سرخابی  
چشم سبز جنگل  
تیره از بی خوابی  
ککل دشت چو دریا در هم  
خیس خیس از شبنم  
اسب ها یال افشان  
لخت در این وادی  
شیهه و جست و گریز و آرام  
شادی و آزادی  
شادی و آزادی

### آفتابی

در بسته است و پنجره بسته است و پرده ها  
قاب در و دریچه گرفته است  
اما ز گوشه ای  
از چشم ها نهان  
می تابد آفتاب

بر دست و دفتر من و گلدان  
زین تنگ گوشه نیز تواند  
اندیشه لطیف  
بیرون رود ز روزن پنهان  
تا گردد آفتابی و گسترده در جهان

### هجوم

دل بیایدت نهاد  
تا که جنبشی در آشیانه آوری  
غنچه تا که سر ز خواب بر کند  
بلبلک  
بانگ بایدن که عاشقانه آوری  
گفتم آن نهال نو رسیده را  
شایدت قیام قامتی تمام  
تا رسی که سر بر آستانه آوری  
شب ز نیمه رفت و صبح بر دریچه می دمد  
بی خبر دگر چرا فسانه آوری

نیست رامت این سمند توسن و نمی رود

صدا گر که تازیانه آوری

شاخه رمیده آن گل سپید

ناروا سپرده بر گذار کوچه ها

می شود

دیگرم به سوی خانه آوری

می شود که غلغل شراب را

جای های های گریه شبانه آوری

یا اگر بخوانمت به ناز

باز

ای سیاه چشم

این شب سیاه را بهانه آوری

سر بیچی و نشیب گیسوان

پشت عاج شانه آوری

رفتی از برابر نگاهم ای درخت شعله ها و باز

چشم دارمت

گر کنار گوشه ای شبی زبانه آوری

بیتو می کشد زمانه ام

می شود که با من ای امید تهمتن

همدلی کنی هجوم بر زمانه آوری

## زمین

یک مشت خاک و این همه گل گلدان

گلخانه گشته از گل یاسم

قلبم

تو را زمین

زایای جاودان

این سرخ گل سرود سپاسم

## سکه

خاطرم دریای پرغو غاست

یاد او چون سکه ای سیمین رها بر آب این دریاست

خاطر دریا پریشان است

سینه دریا پر از تشویش توفان است

نه بر این دریا سکوتی  
نه به ساحل ها چراغ رهنمونی  
دست من در موج و چشم سوی ساحل هاست  
قلب من منزلگه دلهاست  
کی براید از افق شمع بلند آفتابم  
تا که یادی یادگاری را بیابم ؟  
آه  
هر طرف موج است و گرداب است یا غرقاب  
سکه سیمین فروتر می رود در آب

## ره آورد

مسافر ز گرد ره رسیده ام  
تمام راه خفته را به پا و سر دویده ام  
صلابت و شکوه کوههای دور  
نگاه دشت های سبز  
تلاش بالها  
شکاف و رویش زمین پرورنده با من است



گل هزار باغ خنده با من است  
طلوع آفتاب بر ستیغ  
برای دیدن گوزنهای تیز تک  
ز صخره های به سنگ ها پریده ام  
فراز آب رفتها  
که آبی بنفشه ها ستاره ای است  
چکیده بر گلیم وحشی علف  
نفس زنان و خسته چتر بید واژگونه را  
به روی سر کشیده ام  
تولد بهار را  
به روی دست های جنگل بزرگ دیده ام  
ز سینه ریز رنگ رنگ تپه ها  
شکوفه های نوبرانه چیده ام  
کنون برابر تو ایستاده ام  
یگانه بانوی من ای سیاهپوش ای غمین  
که مزده آرمت  
بهار زیر و رو کننده می رسد  
نگاه کن ببین  
غمت مباد و داغ دوری ات مباد

که لاله ها به کوه روشنند و رنگ بسته اند  
که خارهای سبز سر کشند  
دمی کنار این دریچه بالهای باز را در آسمان نظاره کن  
ببین که لانه ها دوباره از پرندگان تهی است  
ببین کسی به جای خویش نیست  
اگر به صبر خو کنی  
اگر که روزهای وصل را  
به پرده همین شب نارسیده سر کنی  
ببارمت نویدهای سرخ گونه ای  
که من ز چرخ ریسک نهفته در پناه شاخه ها و مه  
به قعر دره ها شنیده ام

### تشییع جنازه

آرام و پرشکوه و به ایین  
محموله می رود  
بر دوش عابران  
صف تنگ و تابدار

همچون نوار تیره به بازوی شهر سرد  
خاموش و دردخوان  
ارباب عصر خویش  
فرتوت سالخورده به تابوت خفته است  
یک دیده هم به واقعه تر نیست  
اندوه این جسد  
در هیچ هیچ سینه و سر نیست  
محموله می رود  
در پیش روی گور  
در پشت سر برآمدن آفتاب و نور

## گره

با تاب آفتاب که بر پرده می سرید  
و آنگاه می لمید  
چون گربه روی فرش  
در دشت فرش پرسه زدم زیر آفتاب  
همراه قد کشیدن گلها و ساقه ها

آوازی از مزارع قالی بلند بود

آواز دختران

از جویبار زمزمه می رست تار و پود  
با نغمه می گرفت هر آن ساقه نقش و رنگ

وزشبم عرق

می خاست عطر حسرت و آهنگ آرزو

بوی تنور و گندم بریان

بوی سوار عاشق در گرد جاده

بوی رمه نوای نی و خون شامگاه

آنگاه می نشست صداها

چون ککل صنوبر غمگین

خم روی بال سبز

آنگاه می گرفت

آواز در گلو

آن گاه می فتاد

گل ساقه رنگ سراپرده در گره

از دشت پر کشیدم با بال آفتاب

غافل که در گره افتاده پای من

## فرهاد ها

فرهاد رفت و قصه شیرین او بماند  
با یاد تیشه ها که دل بیستون شکافت  
با یاد تیشه ای که سرکوهکن شکست  
با یاد خسروی که به نامردی ربود  
عشق رعیتی ز رعایای خویشتن  
با آن شگفتها که نظامی سروده بود  
کنون منم

پیکر تراش پیکر فرهادهای روز  
کنون منم نگارگر تیشه ها و تاج  
دستانسرای شعله بر اورنگ آبنوس  
از پیش چشم من صف فرهادهای روز  
پرچم به کف گرفته سوی راه می روند  
عشاق تلخ کام شهیدان بیستون  
با تیشه ها به بارگه شاه می روند

## تفنگ من

چه دیر به دست آمدی ای واژه آتش زا  
ای تفنگ پر غوغا  
با دوست سلامی  
با دشمن  
پایان کلامی!  
چون دشمنم از هزار سو راه ببست  
ای شعله دلپذیر  
ناگزیر  
با دست نیاز آلوده بر دم به تو دست  
تا کن با من!  
مدارا کن با من  
ای چوب تراش رنج، با تن برده  
ای آهن سخت صیقل خورده!  
ای یک شبه مهمان و صد ساله رفیق  
با من باش  
در سینه تنگ من  
در کنار من بمان و ایمن باش!

هر کس را  
ناکس را که جستجو داری  
هر میوه دل که آرزو داری  
هر خواهش هر نوازش با من  
ای تفنگ دلبندم  
تیر ترکشت با من!  
کوچک بودم  
تنها بودم و تک بودم  
اندک  
تا به یمن آوایی  
برخاستن دستی  
پیش آمدن پایی  
ده گشتم و صد ، هزار و میلیونم  
صف را صف را بنگر  
از شماره بیرونم.  
یک عمر به ناروایی آن نامرد  
دیدم چه به روزگارمان آورد  
اینک تو بگو هر آنچه باید گفت  
اینک تو بکن هر آنچه باید کرد!

بشکف، بشکف ای دهان آتش خو  
کز دست نمی دهم تو را آسان  
شو آزادی به خانه ام آور  
رو داد مرا ز ناکسان بستان !

### چشمه

در پناه بنه ای روی کمرگاهی دور  
چشمه ای زمزمه می کرد مدام  
چشمه ای زنده سراینده دل شادی ها  
چشمه ای روشن و روشنگر تاریکی ها  
روی شیب تپه و دره دوید  
رخ آشفته علف ها را شست  
شانه زد زلف گل وحشی را  
دل خاموش چمن را کاوید  
هیچ کس چشمه جوشنده به بازی نگرفت  
صورت هیچ کسی در دل او سایه نریخت  
راه ها رفت و کس گاه نشد



نغمه ها زد که کس آن را نشنید  
گرچه پیوند نهان با دل کوهستان داشت  
آرزو داشت ببیند رخ دریاها را  
آرزو داشت بریزد به دل اقیانوس  
تا نیابد خود را  
در نور دد همه صحراها را  
آه اگر دشت عطش کرده لبانم نمکد  
وای اگر تیزی آن سنگ نکوبد بالم  
یا اگر تندی آن کوه توانم نبرد  
ماسه ساحل امید به تن خواهم شست  
روی دریای پر از موج گران خواهم دید  
گرچه کس قصه آن چشمه بنشنوده هنوز  
باز در روی کمرگاه و فراز دره  
چشمه ای می جوشد  
چشمه ای هست که می خواند باز  
چشمه ای هست به راه

## تا شبچراغ دریا

روی دریای گران را چشمه دید  
جویبار جان به دریاها رسید

\*

ای گل غافل درین سبزینه دشت  
اشک و خون است و نه آب، این سرگذشت

حال ما در لرزش شبنم ببین  
یاد ما را پاک دار ای نازنین!

\*

بانگ دریا تا برآمد از گلو  
ریختند از هر کناری سوی او

چشمه سار و جویبار و شط و رود  
هر کجا هر جان جوشانی که بود

نیز من یک تن ز رهپویان شدم  
جستجوی جمع را جریان شدم

از تبار کوهسارم ابر زاد  
سربلند و پاکدل، آزاد و شاد

قطره ای بودم ز باران آمدم  
تا به جشن جویباران آمدم

پس دویدم از میان تل و تنگ  
بارها پا و سرم آمد به سنگ

صخره های سخت، بالم کوفتند  
بادهای سهم یالم روفتند

\*

دشت تشنه می کشانیدم به خاک  
تندی هر تونده می کردم هلاک

هم نماندم در دل مرداب ها  
هم رهاندم جان ز پیچ و تاب ها

گاه زیر شاخه ها پنهان شدم  
گاه همچون نقره ای عریان شدم

در علف های مشوش ریختم  
با زمین و آسمان آمیختم

سرزنش ها خوردم از گل خارها  
پیکرم پر خون شد از پیکارها

پای، اما پس نبردم از نبرد  
کردم آن کاری که می بایست کرد

هر که را اندیشه این راه بود  
پیش بردم، پیش بردم با سرود

\*

سال‌ها بگذشت سنگین روز و شب  
تا چو مشتاقان رسیدم بر مصب

اینک آن دریای دیگرگونه ساز  
پای تا سر شور با آغوش باز

\*

کوه‌های موج و بانگ و شورها  
بازی آینه‌ها و نورها

\*

پیچ و تاب و زیر و بالا‌های آب  
در میان بازوان آفتاب

\*

واله و مشتاق در هم تاختیم  
نغمه‌ها در نغمه‌ها انداختیم

تا گرفتم دامن گرداب‌ها  
سر بر آوردم به بام آب‌ها

خُرد گشتم در درشتی های موج  
تا ز پشت موج ها رفتم به اوج

\*

تاب دریا تا مرا در بر گرفت  
دایه دریا مرا در بر گرفت

سر نهادم همچو طفلی پر فغان  
بر سریر سینه در خود تپان

\*

بر سر آن سینه بی پا می شدم  
قطره قطره موج و دریا می شدم

خوانده می شد شعر من از هر کنار  
با لبان و با دهان بی شمار

جای آن باریکه جوی بی نمود  
در تنم بحری به آوا می سرود

اینک آن بی تاب بی پایان منم  
هم چنان در کار فردا می تتم

تا برآرم گوهری چون شبچراغ  
از تو می گیریم به هر ساحل، سراغ

### سال نو سلام

باز  
این زمین تندگام  
برف را ز روی گرده می تکاند و به صد زبان  
آفتاب را  
می دهد سلام  
باز باد خوش خبر  
بهار شکفته می دهد پیام  
می دود میان لاله ها غزل سرا  
جامه‌ایشان  
می زند به جام

باز ابر باردار  
خیمه می زند به روی بام  
باز بر شگون مجلس بهار  
بید می پرکند به رقص صوفیانه اش  
گیسوان سبزفام  
باز نبض جویبار نقره می زند به توده علف  
با گذار آبهای رام  
روز می رسد  
روز دیگری که از نوی گرفته نام  
خاسته ز جا  
مردمی به راه مردمی نهاده پا  
در سرود  
در صلا  
سال نو سلام  
سال نو سلام



## هیروشیما

یک باره هر چه ساختنی بود در شکست  
آنی هر آنچه زیستنی بود دود شد  
آری هر آن چه بود  
یکباره دود شد  
شهر و گیاه و آدم و حیوان  
در دم نبود شد  
کودک نماند و مادر  
شوهر نماند و همسر  
ایینه ای نماند  
گهواره ای نماند  
نه آشیانه ای و نه بستر  
تنها سکوت و کوهه خاکستر  
لالای مادران  
آوای عاشقان  
عشق و امید و بوسه جوانی گل و کتاب  
یکسر زغال شد  
شهر ترانه ها

یک باره لال شد  
ویرانه گشت زیست  
کوتاه گشت آه  
فردا نمی رسید  
بن بست ماند راه  
آتش نبود و شعله و لیکن در آسمان  
چیزی عزیز سوخته می رفت سوی ماه

### در رهگذار باد

در کوچه هم چنان  
جنگ بزرگ باد و مباد است  
بحث بلند بود و نمود است  
بر بوم سرخ فام خیابان  
گل گل شکوفه های آتش و دود است  
در باغ های ساده سهراب  
اما  
در دره های پر مه و مهتاب و برگ و باد

رشد بهار نیمه تمام است  
با آن که در کویر سرایش ز هیچ سوی  
حتی سراب نیست  
کوچکترین صدا  
از پای آب نیست  
اما

در قاب هم به سینه دیوار روبه رو  
قد می کشد هنوز  
آن گوشه گیر لاله خردش کنار سنگ  
مرغی شبی به صخره نشست و غریب خواند  
پروانه ای ز دشت گذر کرد و دشت ماند  
او شعر می نگاشت  
او رنگ می سرود  
خاموش و ای دریغ  
با هیچ کس نگفت که چشم انتظار کیست  
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

## گل خفته

در باغچه نبود  
در باغ و دشت نیز نشانش نیافتم  
در دره ها دویدم و در کوهپایه ها  
بر سینه های صخره و در سایه کمر  
بالای چشمه سار  
بر طرف جویبار  
جستم به هر سپیده دمانش نیافتم  
آخر به شکوه نعره بر آوردم ای بهار  
کو آن گلی که خاک تو را آب و رنگ ازوست  
بر من وزید خسته نسیمی غریب وار  
کای عاشق پریش  
گل رفته خفته هیس  
بیدار باش و عطر نیازش نگاه دار

## روایتی دیگر

دارم روایتی کهن از خسته خاطری  
شوریده شاعری  
کاندر جدالها که گاه در افتد میان خلق  
تا شعله های فتنه نخیزد  
تا خون بی حساب نریزد  
تجویز می کنند به امید عاقبت  
ذبح کبوتری  
اینک  
من آن کبوترم  
ای تیغ تشنگان  
خونم حاللتان که بریزد و بس شود  
کشتار بی امان

## خاموشانه

من در صدف تنها  
با دانه ای باران  
پیوسته می ایمنم پندار مروارید بودن را  
غافل که خاموشانه می خشکد  
در پشت دیوار دلم دریا

## یادگار

ای عطر ریخته  
عطر گریخته  
دل عطر دان خالی و پر انتظار توست  
غم  
یادگار توست

## طبیعت نیمه جان

ماه غمناک

راه نمناک

ماهی قرمز افتاده بر خاک

## افسوس

باران می بارد باران

باران فراوان

دریا در جوش

جنگل خاموش

نیست کسی پیدا در راه بیابان

با من اندوه

با گل اندوه

با همه اندوهی همچون مه پیچان

می خواهم حرفی گفتن

می خواهم راهی جستن

اندر غم یاران  
افسوس که نقشم را  
بر پنجره می شوید باران  
صحرا غمگین  
دریا لبریز  
جنگل گریان

## موج

شناور سوی ساحل های ناپیدا  
دو موج رهگذر بودیم  
دو موج همسفر بودیم  
گریز ما  
نیاز ما  
نشیب ما  
فراز ما  
شتاب شاد ما با هم  
تلاش پاک ما توام



چه جنبش ها که ما را بود روی پرده دریا  
شبی در گردبادی تند روی قله خیزاب  
رها شد او ز آغوشم  
جدا ماندم ز دامانش  
گسست و ریخت مروارید بی پیوند مان بر آب  
از آن پس در پی همزاد ناپیدا  
بر این دریای بی خورشید  
که روزی شب چراغش بود و می تابید  
به هر ره می دوم نالان به هر سو می دوم تنها

### اسیر

کسی در انتظار او نبود  
دلی برای او نمی تپید  
نگاه هیچ کس به خودش دلی به روی او نمی نشست  
هراس خورده بود و مات  
درون حلقه نگاههای ناشناس بی پناه  
هوای سرد سوز می خلید

و پاره های جامه اش به جان او  
و دشنه ای نهفته می برید  
تکه تکه از توان او  
هنوز نارسیده کال بود  
جوانکی هنوز خردسال بود  
به او نگاه می کنم  
به من نگاه می کند  
و هر دو آه می کشیم  
چه دشمنی میان ما است؟  
عدوی راستین ما  
همان یگانه غول سود و زر در کمین توده هاست  
اسیر بی نوا برادری غریب مانده و گم است  
رها و بسته هر چه هست  
یکی ز خیل بی شمار مردم است

## شهادت شمع

قطره قطره

مردن

و شب جمع را به سحر آوردن

روشنانه زیستن

خاموشانه مردن

مردن با لبخند

و پایان بخشیدن

به دود تردیدی تاریخی

بودن یا نبودن

## شاعر

وقتی که چتر ترس گشوده ست روی شهر

و دلهره است آنکه به در می زند مدام

نازک تراش خورده ترین طبع آدمی

شاعر ایینه وجود چه تصویر افکند ؟  
از خیل زندگان  
وقتی گرسنگی است که فریاد می کشد  
مادر! من نان می خواهم  
شاعر  
گرسنه روح ترین گرسنگان  
در کوچه های فقر چه بانگی برآورد ؟  
وقتی که بوسه مزه باروت می دهد  
و جنگ جنگ جنگ  
سیراب می کند مزارع بی ماهتاب را  
از جویبار خون  
شاعر که جنگجوی ترین فردی آدمی است  
چه جنگی به پا کند ؟  
وقتی که دست خسته آزادی  
روز نجات را  
خط می کشد هماره به دیوار حبس خویش  
شاعر  
آزادتر خلاق  
باید چه حک کند

بر گرده زمان  
ای دوست داشتن  
پنهان ترین بهار  
آتش بکش زبانه بکش گل کن عاقبت  
باشد به بوی تو  
بار دگر صبورترین مرغ این جهان  
آواز برکند